غروب لعنتی

نویسنده: احمد حسینی

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



«از هستی فرسوده ام به ستوه آمده ام. از سرسبزی رنگ و رو رفته‌ام که اکنون به زمستانی سرد و عبوس رسیده، متنفرم. بهار رفت، تابستان رفت، پائیز لعنتی هم گذشت. من مانده‌ام با این سوز تلخ، و سرمای سمج و جانکاه زمستان زندگی‌ام. سفیدی و سردی برف همه جای زندگی‌ام را سیاه کرده است. می‌خواهم بروم. خسته شده‌ام. دیگر تحمل این همه درد را ندارم.»

این حرفهای ژاکلین ملکه زیبایی است که با ویترینی پر از جایزه‌های ریز و درشت و با موهایی سفید و کمری خم شده، فنجان قهوه را با کمترین کنترلی روی میز جلوی دستم می‌گذارد. نیمی از قهوه در نعلبکی سرازیر شده است.

به سختی می‌نشیند. چشمان خسته و کم نورش را توی صورتم رها می‌کند و با بغضی فروخفته ماهیچه‌های صورتش را مثل امواج دریا در تاریکی، مدام درهم می‌شکند. لبهایش، گونه‌هایش، چانه‌اش، حتی بینی و پیشانیش همه می‌لرزند. سکوت کرده و می‌خواهد تا آنجا که در توان دارد، هوا را تیره کند و مزهٔ تلخی را که در وجودش تلمبار شده به حلقوم من تزریق کند. سکوت طاقت فرساست. منهم جرئت حرف زدن ندارم.

به آرامی نگاهم را از روی امواج صورتش دور می‌کنم و می‌روم سراغ همان عکسی که روی طاقچه گذاشته است. عکس و قاب هر دو زیبا. بارها راجع به این عکس با هم حرف زده‌ایم.

این زن جوانیکه موهای بُلندش را از یکطرف روی سینهٔ خود ریخته و انرا در یک عکس برای همیشه به ثبت رسانده، ژاگلین است. دکولته رکابی‌اش که سخاوتمندانه سینهٔ براقش را به نمایش گذاشته، دوخت یکی از بزرگترین هنرمندان مد پاریس است. چشمانش در عکس برق می‌زنند. بینی نازک و کشیده‌اش در قسمت جلو کمی به سمت بالا تمایل پیدا کرده است. رنگ سرخ ملایمی که روی لبهایش کشیده صورتش را جذّاب‌تر کرده است.

ژاگلین بارها، گوشه‌هایی از زندگی‌اش را برایم تعریف کرده است. با وجود اینکه مردان زیادی در برابرش زانو زده اند خود را در زندگی هرگز خوشبخت احساس نکرده است. تمام آرزویش یک زندگی بدون زرق و برق و بدور از فیس و افاده بوده است. چیزی که هرگز نصیبش نشده است. زیبایی ظاهریش...

ژاگلین به یکباره سکوت خود را می‌شکند و با خشم و عتاب رو به من فریاد می‌کشد: «پس کجاست آن فرشته پر قدرت دستگاه افسانه ای خلقت که می‌گویند بی‌رحمانه جان می‌ستاند؟ چرا مرا فراموش کرده است؟ شاید او هم مثل همهٔ مردها وقتی‌که به من می‌رسد زانوهایش سست می‌شود و جرئت نزدیک شدن را از دست می‌دهد؟! من می‌خواهم بروم. آقا من می‌خواهم بمیرم. زندگی دیگر برایم بی‌معنی شده است!»

ژاگلین با عجز و لابه گریه‌کنان می‌گوید: «لطفاً به رئیستان بگویید، ژاگلین دیگر نمی‌خواهد زنده بماند!»

از اطاق خارج می‌شوم. خانه سالمندان را ترک می‌کنم و به خیابان می‌آیم. هوا سرد است. برف سنگینی می‌بارد. همه جا سفید شده است. روی برفها راه می‌روم و با خود زمزمه می‌کنم: «می‌خواهم زنده بمانم!» تصمیم می‌گیرم فردا دسته گلی بگیرم، در کنارش بنشینم و از «شور زندگی» برایش قصه کنم.